

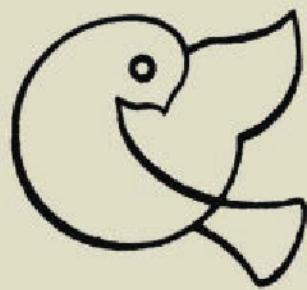


٩٦

شارة حرام دوره جزء
٥٢ -

رساله مخصوص نونهالان

”خدایا این اطهال در دانه‌اند
سنه‌بیش صد غایت پردهشند
حضرت علی‌الحسن“

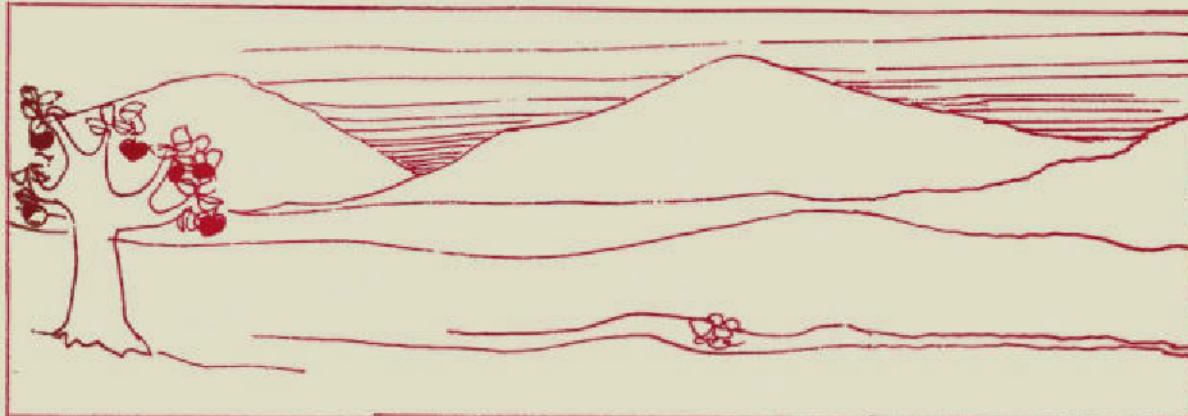


سریه مخصوص نونهالان
برتر بجهه می شری نونهالان بهائی



دوستهای با وفا میم : الله الهم

نمیدانید چقدر خوشحالم که بازنامه ام بدستان رسیده است . سینا می گوید : بعضی از دوستهای ورقا اصلاً اوراق فراموش کرده‌اند . « اما من و حامد می گوئیم : نه . فراموش نکرده‌اند اگرچه گاهی یارشان بروند بوازم نامه‌ای بنویسند . همانطور که من آنها را فراموش نکرده‌ام اگرچه گاهی نامه‌ها یم دیر بدستان رسیده است . چند روز پیش داشتم همین رابه‌تپلی و سینا و حامد و نوشی گفتم و نامه مهران به مردمی بکی از دوستهای خوبم در مرودشت را برایشان می‌خواندم هنوز نامه تمام نشده بود که چیزی زوزه کشان از بین گوشان رد شد و وسط نامه فروافت . یک تیرچوبی و بعد سر و کله تیرانداز پیدا شد . خودش بود . چند ناپر مرغ روی سریش سبز شده بود و روی صورتش همه رنگی پیدا می‌شد جزر نگ صورت ، یک سیب درشت بگردنش آویزان بود و بالآخره تیر و کمان : « من روح بزرگ جنگل رئیس سرخپوستها هستم . » حامد گوش روح بزرگ جنگل را گرفت و آنرا نشاندش و خلاصه معلوم شد که کامی از دیر و زناحال ارارته سرخپوست شده و به تمام با غهای سیب .



آن طرفها ناخت و نازکرده است بعدم آمده بود مارا شکار کند» پلی هم
 که هنوز به این کامی اطمینان ندارد زیرچشمی اورامی پائید! «و کامی گفت:
 «سرخپوست بودن خیلی خوب است، بالای درختها و تپه هادر از می باشد،
 و شکار می کنی. هیچ کار دیگر هم نداری ...» حامد گفت: «بی بینم روح بزرگ
 جنگل، سرخپوست ها حتی وقتی که روستا نشان کمات لازم داشته باشند،
 باز هم بالای درخت های مانند و سیب شکار می کنند؟» و من گفتم: «چه فکر
 خوبی، بی ایشید مطلبی درباره سرخپوست ها نهیه کنیم» پلی گفت: «همانطوری
 که سرخپوست ها کارهای مهم تراز روح بزرگ جنگل های سیب دارند!»
 کامی گفت: «راستش، من بازی سیاه پوست هارا ^{هم} کرده ام!» گفتم: «و مطلبی
 درباره آنها ...» حامد گفت: «و درباره همه آدم های دنیا می ما ...»
 پلی جستی ز دروی شانه نوشی: «من هم میدانم سراغ چه کسی بروم که برایت
 داستان های جالبی از مردم دنیا داشته باشد ...» و تا چشم بهم بزینید هزار
 جور مطلب برای نوشتن و نهیه کردن پیدا شد. گفتم: «فکر همه اینها را
 از کامی داریم» و کامی گفت: «چه کسی می گوید سرخپوست بازی بد است؟»
 حالانame مهران که هدف تیر روح بزرگ جنگل شد، روی بقیه نامه ها



جلوی ماست (حیف که خود کامی اینجا نیست اینطور که نوشی می گوید گویا در یکی از تاخت و تازها یش شکست خورده و مادرش اورا اسیر کرده است) نوشی می گوید: «می دانی ورقا من اگرمی خواستم جواب نامه مهران را بدهم می نوشم: ورقا هم برای اینکه بدانی فراموشت نکرده است این همه داستان برایت می فرستد!» حامد می خندد که: «بهتر است بنویسی چرانامه اش به این حال وروز افتاده است..»

خوب، داستانهای قشنگ: فریبا پیروزمندی، سیما حقیقت بین، مژگان ذوالفقاری، الهام ناجی از طهران، شایسته بمحانی از گسند کاووس، شعله شهید از چالوس هم رسیده است و همینطور نامه ها و مطالب خوب نقاشی ها این دوستهای عزیزم: مژگان اسکندری و مهین میثاقیان از گسند کاووس فرزانه و فرشته دشکوفه موسوی، مژگان مقدم، دانا حقیقی، نیرومند امینی از اصفهان، رؤیا و بهاء الدین مهرابخانی، لشتن ذوالفقاری آزیتا صمدانی از طهران، سیامک متدين و بهناز عفتی از گرگان، الله رفاهی از مرودشت، فرج الله رضائی از سو سنگرد، ژاله یزدیان از تویسرکان پوران وجمال ثابت، مهرک کمالی از شیراز، رامین فنا ایان از گالیکش سهیلا حامد نصیری زاده از مشهد، عزیزا فشار از آغاز جاری.



خداحص ماراثه خلق کرده . کل کی جنسیم اندیشی دیسجاد ندارم
جمع اخسر سفید و سیاه و زرد و قرمود مل و طوائف قابل درزد خدا
کیانست هیچیک ایازی مارو گرفتگوسی که بمحب تعالیم الهی عمل ننمای
حضرت عبدالله بن عباس " .



جمعی خلق مهر باشید، جمع شیر را خویش و پویه خود بدانید و همه را
بده کیم خداوند شمردی همچو جدائی و سگانه نمایند.... جمع را دست
باید داشت. نهایت امنیت بعضی دانند باید دانائوند بظاهره باید رفت
شوند. همه گز نظر چیزگانی نمایند. حضرت عبدالله بن عباس

آیس

داستان دیانت بهائی

تنهاراه کشن "سید علی محمد باب است
"باب" در دورترین نقطه ایران در
چهريق در آن قلعه متروک زنداني بود
کدام کبوتر قاصد تيز بالی آيا پیام او را
به پیروانش می رسانيد . کدام نسيمی
آيا صدای او را به نی ریز می برد و به
وحید و بارانش قدرت می بخشید .
آتش محبت پیروان باب همه ایران را
در خود گرفته بود . هر روز ده ها نفر
از بابها باشد ید ترين شکنجه ها کشته
می شدند و هنوز خون آنها بر زمین
خشک نشده کسان دیگری به جای آنها
می روئی مد و به این ترتیب روز به روز
به بعد از فدائیان باب افزوده می شد ،
کسانی که "باب را محل جلوه نور خدا
می دانستند نوری که دل آن هارا شون
می کرد و جسمشان را به آتش می کشید .
صدراعظم گفته بود تنهاراه خاموش
کردن این نور قتل باب است

صدراعظم متفکرو پریشان در میان
نالار قدم می زد و نامه را در میان انگشتان
می فشد . نامه داستان نی ریز را برای
صدراعظم تعریف می کرد شکست و شکست
و شکست «باب‌ها» این بار هم مثل
قلعه شیخ طبرسی و مثل همه جایی دیگر
تا آخرین قطره خون جنگیده بودند
نامه خبر از شکست قلعه می دارد ،
باب‌هارا قتل عام کرده بودند . صدر
اعظم فریاد می کشید هنوز تمام نشده
بزودی آنها را در جای دیگر خواهیم دید
تا باب زنده است پیروانش با همین
قدرت خواهند جنگید تا باب زنده
است این آتش در دل پیروانش زبانه
خواهد کشید و از ماکاری ساخته نیست

وقتی سربازها از پیچ و تاب جاره گذشتند
ودروازه قلعه چهریق به روی پاشنه
چرخید، قلعه ساکت و غم زده مدت‌ها
بود که انتظار آنها را می‌کشید و حضرت
اعلیٰ آماره حرکت بودند. این مسافت
آخرین مسافت بود، حضرت اعلیٰ نرا
مدت‌ها قبل الواح و نوشنجات خود را
جمع آوردی فرموده و به ملا باقر سپرده
بودند. ملا باقر از حروف حی بود.
به این ترتیب پیروان حضرت اعلیٰ فهمید
بودند که بزوری اتفاق مهمی خواهد افتاد
چهریق با حضرت اعلیٰ خدا حافظی می‌کرد
از آن پس قلعه مترونک دیگر صدای
مناجات حضرت اعلیٰ را نمی‌شنید و
کسانی که با پاهای درم کرده و خونین به
آرزوی زیارت مولایشان از کوه بالا
می‌آمدند قلعه را مرده و بی روح می‌یافتد
مه جاسکوت بود سکوت. زائران خسته
به سنگ‌هائی که پایی محبوبشان بر آن‌ها



تنها کسی بود که دانسته بود دنیا دیگر
 چنان روزی را خواهد دید و دیگر
 هر گز کسی چنین فرصت گرانبهای را
 خواهد یافت . چه زمانی آیا دیگر کسی
 خواهد توانست خود را به پای حضرت
 اعلیٰ بیندازد ، چه کسانی دیگر آن
 صورت ملکوتی را خواهند دید و آن
 صدای آسمانی را خواهد شنید روزها
 می گذشت و اینیس غم زده و بیمار بدنبا
 راهی می گشت تا این که یک روز او را
 آرام یا فتد دیگر بی تابی نمی کرد و بشیش
 ازاندازه خوشحال بود خدادر اشکو
 کردنده او دست از دیوانگی برداشته
 است بگان آن صاحا لادیگر به کار و
 زندگی پرداخت راه پدر را پیش میگر
 و کسی چه می رانست شاید مجتهد بزرگی
 می شد و به مقامات مهمی می رسید
 ولی خوشحالی اینیس از این هنور شبی
 که از شدت یأس و اندوه ساعتها

گذشته بود بوسه می زدند و پایین
 می آمدند در آن پایین میدان جان بازی
 انتظار شان را می کشید .

* * *

محمد علی زنوزی (انیس) در تبریز
 به انتظار مولا بش رو شماری می کرد .
 در تبریز بود که انیس ندای حضرت بابا
 شنید و آثار مبارک روح ررجیمش مید
 از آن پس دیگر راحت نیافت چهریق
 او را به طرف خود می کشید . آرزوی
 ملاقات محبو بش را داشت باید به
 چهریق می رفت و سرش را بر آستان
 حضرت اعلیٰ می لذاشت و بونی داشت
 تا جان بازی او را قبول می فرمودند .
 آماره مسافرت به چهریق شد اما
 ناپدریش «سید علی زنوزی» که یکی
 از علمای تبریز بود وقتی از قصدا و اطلاع
 یافت اورا در منزل زندانی کرد ، فکر
 کرده بودند که او دیوانه است ولی او

خود را به پای ایشان انداخت و سرمه
سجده نهاد . دستش را گرفته بلند فرمود
فرمودند « خوش باش و شادی کن
بزودی در این شهر و در انتظار مردم صراحت دار
می آویزند من ترا برای مصاحبت خودم در
امرا نتخب نمودم . با من جام شهادت خواهی نزد
این امر حتمی است » اندیس راسیمه بهوش آمد
و خود را در دریای شادی یافت .

مناجات او به چه ریق رسیده بود .
« تمام » از : فریز صهبا

گریسته بور به مناجات نشست و آرزوی
همیشگیش را تکرار کرد . « ای خدای من
عجز وزاری و بیقراری مرا بین و بر
یچارگی و افتادگیم ترجی فرما خدای این
تاریکی که بر قلبم سایه انداخته است به
نور شادی تبدیل فرما »

آن شب شدت غم و اندوه اورا از پای
درآورد ، مد هوش بزمین افتاد ، در
عالی رؤیا صدای ملکوتی محبوش را
شنید که اوراندامی فرمود و حضرت
اعلی را زیارت کرد به او تبسم فرمودند



به فردا بردند. فردا با بچه ها برای
 نارگیل چیدن نمی رفتد بواره کوچو
 راحت توی کوله پشی مامان نشست
 همه دخترهای قبیله لباق فرمزو سبز
 و آبی تند با گل های رنگارنگ می پوشند
 و همگی بطرف تپه گیکا پاراه می افتادند
 آکو و بچه های ریگر جلو تراز همه
 حرکت می کردند شاید همه راه را بگذرانند
 بدوند تازود تراز بقیه به مشرق الاذکار
 برسند سه سال پیش روی آن تپه
 چیزی نبود و چند وقت پیش ها که آکو
 به تپه رفت بود یک ساختمان خیلی
 بزرگ روی تپه بود و آنقدر بزرگ
 که صد تاشاید هم بیشتر از خانه های
 خودشان در آن جا می گرفت اصلاً
 شبیه کلبه خودشان نبود نه سقفش
 پوشالی بود و نه دیوارهایش چوبی بود
 ولی آکواز آن خیلی خوش آمده بود
 فردا مشرق الاذکار با بچه های جور



نَزَهَةٌ

صدای طبلها در قبیله می پیچید?
 آکو این صداها را خیلی دوست داشت
 همیشه صدای طبلها او را به خیلی
 جا های برد، بجا هائی که دوست داشت
 برود. آن شب صدای طبلها آکو را

- واجور دوست می شد و آنها را به قبیله
می آورد این فکرهای قشنگ شب را
برا ایش کوتاه کرد و خیلی زود صح رسید.

*
مشرق الا ذکا پراز آدم بود آدمها بالبا
جور و اجر و . . .

وسط جمعیت بچه های زیادی بودند
یک دختر چینی با چشمها کشیده و
صورت زرد، یک لپس سرخ پوست
بادوتا پر روی سر و بیک لپس
مکزیکی با یک کلاه بزرگ دو برابر شر
و . . .

آکو مجسم می کرد و سط قبیله آن بچه ها
همه دور آتش می رقصند و خودش هم
برای آنها طبل میزنند و ماما برایش
غذای پزد .

در این فکرها بود که وارد سالن شد
کنار صندلی آکو بچه مکزیکی نشسته
بود. آکو خیلی خوشحال بود.



وقتی هه ساکت شدند صدای هنای
بزبان افریقائی در سالن پیچید آکو
این مناجات را خیلی دوست داشت
مامان همیشه صحه های زور آن را می خوا
حته اپر مکزیکی هم خیلی خوش شامد
بود وقتی این را پرسید لپس مکزیکی
چیز هایی گفت که او نفهمید.

جلسة خیلی خوبی داشتند. موقع
عصریک جوان سیاه با موهای زیب
فرفری با یک نیزه بلند پشت میز
آمد و رو بروی روحیه خانم ایستاد

تقدیم می‌کند روحیه خانم از این هدیه آنقدر خوشحال شدند که فوراً اگل سفید خود را باز کردند و به سینه آن جوان نصب کردند. خنده و شادی صورت جوان را پوکرده بود آ کو آنقدر خوشحال شد بود که فکر می‌کرد گل روی سینه خود هست، پس مکریکی هم کمتر ازا و خوش بود چون از خوشحالی مرتب کلاهش را عقب و جلو می‌بود آ کو فکر می‌کرد وقتی بچه‌ها به قبیله آنها بیایند حتماً نیزه خودشان را به آنها می‌دهد صدای



آکو نکری کرد آن نیزه سه برابر شايد ه چهار برابر قدش است . این نیزه او را باید نیزه پدر بزرگ و عمومی اند خواه داش آن باید شجاعتهاي پدر بزرگ می افتاد مادرش می گفت این نیزه ها باید همیشه توی خانه باشد می گفت این نیزه ها همیشه همه مارا حفظ می کند برای همین آکو به این نیزه ها می گفت نیزه شجاعت این نیزه ها برای همه خیلی عزیز بودند و در قبیله اهمیت زیادی داشتند . صدای پسر جوان در سالن پیچید و به گوش آکور سید « ... مادر یکر به این نیزه احتیاجی نداریم به جای نیزه ها امروز تعالیم حضرت بهاء الله را داریم . و این تعالیم ما را حفظ می کند و ما را از جنگیدن بی نیاز می سازند .» فکر کرد آن مرد باید خیلی شجاع باشد که نیزه شجاعتش را به روحیه خانم

باقی مانده بود .
 آخرین نفری که خداحافظی کرد پیر
 مکزینیکی بود راستش آکو دلش نمی خواست
 بچه ها بروند مخصوصاً پسر مکزینیکی ،
 آکو و پسر مکزینیکی کنار هم ایستاده بودند
 و همینطور همدیگر رانگاه می کردند
 تا اینکه مردی با یک کلاه بزرگ دست
 پسر مکزینیکی را گرفت و دست دیگرش را
 روی سر آکو کوشید و پسر مکزینیکی را
 با خودش برداشت .

آن شب وقتی که صدای طبله بالند
 شدند آکو با آن صداها به مکزینیک
 رفت . از گیتی وحدت

روحیه خانم در سالن پیچید ، درین
 حالی که نیزه را بلند کرده بودند فرمود
 من نیزه را همراه خودم به ارض اقدس
 خواهم برد و بیاد گلاراین احساسات کم
 نظیر حفظ خواهم کرد بعد روحیه خانم
 گفتند آیا میدانید مادراین سفربرای
 چه باین جا آمده ایم برای این که این
 مشرق الاذکار را بشما اهداء ننماییم
 این بنا اینک مال شماست از وجود آن
 برای پیشرفت امراستفاده کنید .
 بعد از جلسه آکو و پسر مکزینیکی و پسر
 سرخپوست و دختر چینی سرودهای
 زیادی با هم خواندند ولی موقع خدا
 حافظی هنوز هم سرودهای زیادی

(این داستان مربوط به افتتاح مشرق الاذکار کامپیا است)





ای اہل عالم سر ار رہ یا گانی بلند شد حشم بگان گان کیک مکر را بنیز



حَمْرَةٌ بَانِيَّةٌ نَكِدَارَانَدُوْرَ

لست مسلطون اگر بیان کنید چهارمین عالم شود مسلطون اگر بیان کنید پاسخی که در اینجا مذکور شده است

محبت چه رنگیست؟

و شه و تماشی، جوان والش انگلستان

ترجمه و تنظیم تماشیها برای درقا:

حسیلاعید

سیب مرخ است ...

حورشید طلایی است .

آسمان آتی است

برگ سر است .

اب رسد است

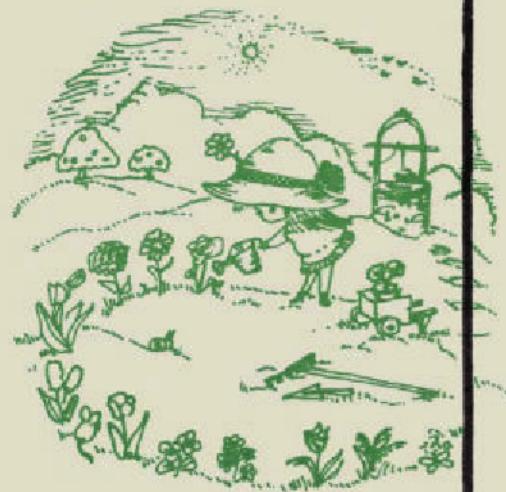
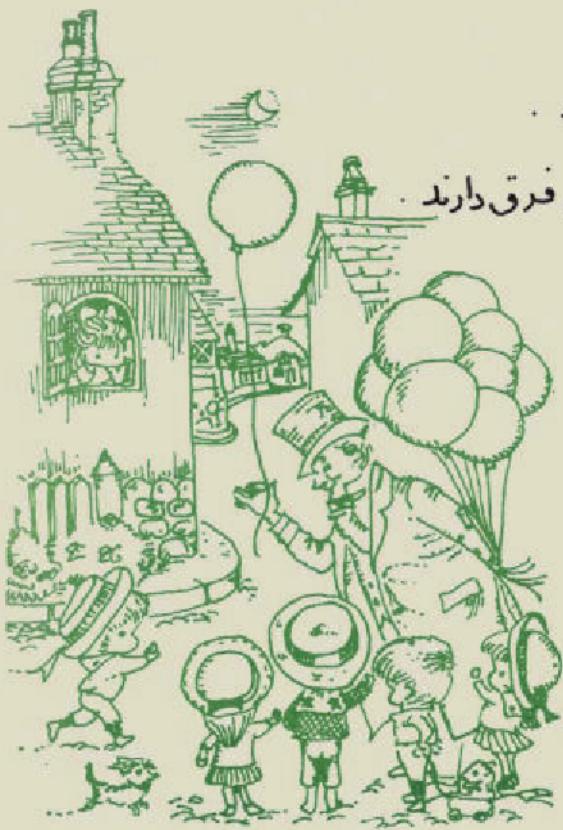
و سنگ فوهه‌ای است .

دنا خیلی چیزها دارد .

دنا آدمهای زیادی دارد .

دنا رنگهای زیادی دارد .

و همه آنها باهم فرق دارند .



گلهای یک باغ رنگارنگند .

اما، به خوبی و خوشی در کنار هم زندگی می کنند .

پرندگان

یک جنگل

رنگارنگند .

اما ،

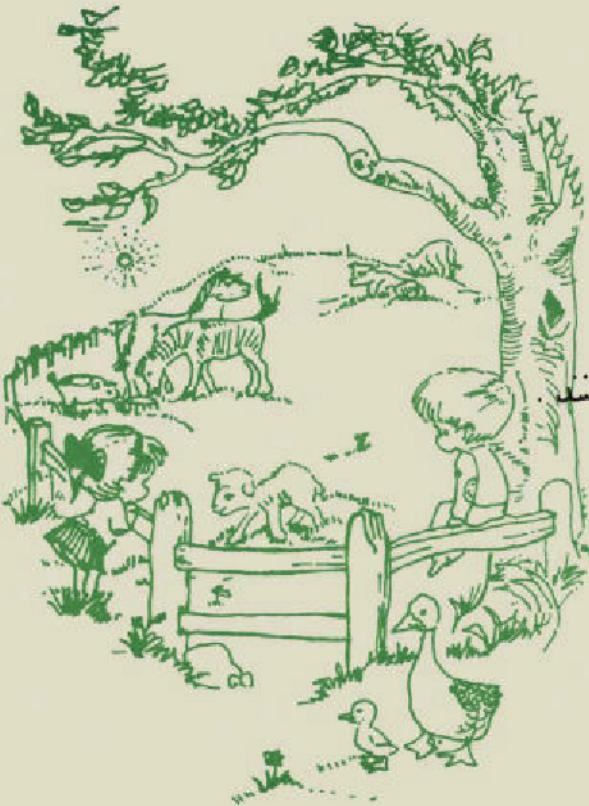
به خوبی و خوشی !

در کنار هم

زندگی می کنند .



حیوانات یک مزرعه ،
رنگارنگند .



به خوبی و خوشی ،
در کار هم زندگی می کنند



مردم دنیای ما ،
رنگارنگند
اما ، گاهی ،

به خوبی و خوشی در کار هم زندگی می کنند



رنگها خیلی اهمیت دارند ،
چون دنیای مارا رسماً می کنند
ولی ، آنچه که ما احساس می کیم ،
با آنچه که فکر می کیم ،
با آنچه که اینجا می دهم ،
از رنگها هم مهمترند

رنگها ، در بیرون چیزها هستند

و احساسات در درون آنها



رنگها را با چشمها می بینیم ، آما ، محبت را در قلبمان احساس می کنیم



سب سرخ است .

خوشید طلائی است .

آسمان آبی است .

برگ سبز است .

اب رسید است .

ورمین قهوه است .

و اگر از مها بپرسم

آیا می توانید بگویید

که محبت چه رنگی است ؟



مادر رکبت با فته ما

روحیه خامن، مافرتهای تبلیغی
زیادی به گوشه و کنار عالم کرده اند،
به قبیله های افریقائی در دشت های
گرم و جنگل های اسبوه و قبیله های
سرخپوستان در کنار رود های پر آب
و در دل جنگل ها و

یلت بار ضمیر سفری به کانادا قرار شد
با جمعی از سرخپوستان ملاقات کنند

برای این دیدار سرخپوستان از گوش
و کنار جمع شدند، حتی یکی از پیرترین
آنها «کروایگل» راه زیادی را پیاره
آمد و بورتا صحبت های ایشان را بشنود
آن روز روحیه خامن قالیچه ای به نجمن
سرخپوستان هدیه کردند و گفتند که
«این هدیه برای همه شماست این
قالیچه در ایران بافته شده است»

و در سالن انجمن سرخپوستها به دیوار خواهند آمد بخت. آنوقت کروایکل پیرازمه خواست که از جلسه بیرون بیایند و بر طبق رسم قدیمی به روحیه خانم اسم مخصوصی بد هند. در بیرون همه کنار روحیه خانم جمع شدند و وقتی خورشید از پشت ابرها پرتو آمد "کروایکل" دست راستش را بلند کرد و بزبان خود شان از روح بزرگ خواست که به روحیه خانم، اسم مقدس بد هد، بعد روحیه خانم را "مادر بربکت یافتة ما" نامیدند.

و بعد نوشته های وسط آن را خواند و گفتند: "این یا بهاء الابی است، این دعائی است به خدائی که روشن تراز هر چیز روشی است و این کلمات زیر آن به فارسی است و خیلی زیباست و معنی آنها این است که همه باریکدار و بزرگ یکشا خسار و معنی فرمت دیگر ایست که ماهه باید با محبت و دوستی زیاد باهم زندگی کنیم، می دانم که شما این را قبول دارید من هم به آن ایما دارم" بعد "یلوهورن" رئیس انجمن گفت که قالیچه را قاب خواهند کرد



نشانت بدم، بعد یک قاب عینک
 بدون شیشه از جیش در آورد که رو
 آن یک لامپ کوچک سوار کرده بود
 و دو تاسیم از آن به داخل جیش میرفت
 و به یک باطری وصل می شد. یک
 کلید کوچک هم راشت که هر وقت آنرا
 میزد چراغ روشن می شد. عینک را
 به چشم گذاشت، کلید رازد، چراغ
 روی پیشانیش روشن شد. چه چیز
 خنده داری! گفتم: «این را برای چی
 درست کردی؟» گفت: «بالاخره به یک
 ذری خواهد خورد..» و وقتی آفای
 هندسه آمد، حبیب به زیرزمین رفت!
 دفعه بعد وقتی حبیب می خواست
 به زیرزمین برود مقدار زیادی کاغذ
 رنگی در کیفیش راشت و مواظب بود
 که آفای فاتحی متوجه آنها نشود.
 و دفعه های بعد هم وقتی به زیرزمین
 می رفت، کیفیش از چیزهای عجیب و



بعد از زنگ بچه های کلاس همه در
 حیاط مدرسه منتظر حبیب بودند.
 بالاخره، مش غلام در را باز کرد و سرو
 کلله او پیدا شد. سرتا پاخاکی شده بود
 و قی بیرون آمد اول کمی چشیدهایش را
 مالید تا به نور عادت کند بعد لباس های
 رانکان داد، آنوقت خندید و بطرف
 بچه ها آمد. او اصلاً گویه نکرده بود.
 وقتی بچه ها از زیرزمین سؤال کردند
 گفت: «من از چیزهای عجیب خوش
 می آید!»

دفعه بعد قبل از زنگ هندسه
 حبیب گفت: «می خواهم یک چیزی

غريب پر بود و وقتی بيرون مى آمد
، خالي !

در ضمن وقتی او در زير زمين بود
گاهى سرو صدائى هم از آنجا بگوش مى
بچه ها کم کم کنجه کاوشده بودند . هر
کس چيزى مى گفت . يكى مى گفت :
« او با رواح رابطه پيدا کرده ! » يكى
می گفت : « جبيب جئي شده ! »

وحتى يكى قسم مى خورد كه وقتی برای
آب خوردن به حیاط مدرسه رفته
صداي حبيب را که با « از ما بهتران »
صحبت مى کرده ، شنیده !
هر بار که حبيب خسته و خاکى از
زير زمين بيرون مى آمد ، تعداد
بيشترى از بچه ها با سؤالهای گوناگون
منتظرش بودند ولی حبيب در جواب
 فقط مى گفت : « کارهای بهتر از سرو
كله زدن با اجته هم برای انجام دادن
هست » و بچه ها با هيجان منتظر روز
بودند که بدآنداين کارها چيست .
و آن روز رسيد اهه بچه ها جمع
شدند بودند و منتظر بودند تا حبيب
از زير زمين بيرون بيايد ولی وقتی
مش غلام در زير زمين را باز کرد ،
از حبيب خبری نشد . حبيب ! ...
حبيب ! ... مش غلام با نگرانی
صدامى کرد ولی نه ! خبری نبود ! ...



می خواست آنها را کنار هم، گوشه
 زیر زمین بگذارد. دو تا چراغ پر نور
 هم به سقف آویزان بود. آنها را خود
 حبیب سیم کشی کرده بود. با صدای
 حبیب بچه ها بخود آمدند. گفت
 « بنی دانید اینجا چقدر کشیف و رنجته
 پاشیده بود ولی حالا مثلاً اینکه بنشد! »
 بنی دانم چه کسی به فکر این افتاد
 که زیر زمین را کلوب کنیم! روی
 نیکت های کهنه می شد پینگ پنگ
 بازی کرد، ازان قفسه قدیمه هم



مش غلام دست و پا پیش را گم کرده بود
 و بنی دانست چکار کند. بالاخره با تردید
 جلو رفت و در زیر زمین را باز کرد و
 ناگهان . . . بچه ها خودشان را
 عقب کشیدند و یکی دونفر از ترس
 فرار کردند. مش غلام هم جا خورد.
 زیر زمین ناگهان پراز نور شد ارشن
 روشن! و بعد سر و کله حبیب پیدا
 شد، پراز گرد و خاک و در حالی که
 خودش را می تکانید گفت: « بچه ها
 یکی دونفر بیاید پائین کمک من،
 این دو تاروح سیاه پوش را جا بجا کنیم! »
 مش غلام آرام آرام از پله ها پائین فرود
 و به دنبال شش بچه ها تک تک داخل
 زیر زمین شدند. عجیب منظره ای!
 هه چیز مرتب بود و در در دیوار
 با کاغذهای رنگی تزیین شده بود
 و آنها هم آن ارواح سیاه پوش،
 دو تا بخاری قدیمه بودند که حبیب

روز شنبه، آقای مدیر کلوب مدرسه
 را رسمیاً افتتاح کردند. بچه ها سر
 از پا نمی شناختند. اما جیب از
 یلت چیز دیگر هم خوشحال بود.
 نمره ای متحان هندسه اش خیلی خوب
 شده بود و آقای هندسه که از
 جریان کلوب باخبر شده بود او را
 از پاکنونیس معاف کرده بود.
 در این میان فقط آقای فاتحی که
 زندان به آن خوبی را از دست داده
 بود سخت رخور بود. وقتی مراسم
 تمام شد زیر لب گفت: «مدرسه هم
 مدرسه های قدیم!»
 از: جوار نظری

می شد یک کتابخانه ساخت. آن
 گوشه هم به درد مش غلام می خورد
 که شکلات ولواشک و عکس بیکردن
 هایش را بجای حیاط مدرسه آنجا
 بفروشد. آن تخته سیاه قدیمی هم
 بدرد تا بلور وزنامه دیواری می خورد.
 ... آقای فاتحی با کلوب موافق نبود
 چون عقیده داشت که به این ترتیب
 جائی برای زندانی کردن بچه های باقی
 نمی ماند ولی آقای مدیر با آن موافق
 بود و می گفت با وجود این کلوب زندگ
 تفریج بچه ها کمتر به سروکله همیز
 بچه ها با کمک وسائلی که آقای مدیر
 در اختیار شان گذاشت بور مشغول
 تعمیر و تکمیل زیرزمین دیروز و
 کلوب امروز شدند، همه با شورو
 شوق کار می کردند، یکی رنگ می زد
 یکی تغییر می کرد. یکی میخ می کویید،
 یکی می برد، یکی می چسبانید و بالاخره

مسابقه‌ی روزنامه‌نگاری

همانطور که می‌دانید در شماره قبل مسابقه روزنامه‌نگاری را اعلام کردم. بین صورت که بعضه‌ها گروههای تشکیل بدشتند و یکم هم یگر یک مجله کامل درست کنند، حالایک خبرخوش بدhem که:

تابحال بیشتر از ۸۰ گروه از دوستان همزمان
دراین مسابقه شرکت کرده اند که تقریباً ۳۶ گروه آنها از شهران و بقیه از شهر-
های دیگر بوده‌اند و یک گروه هم از ایالات.

این گروهها همانطور که قرار بود اسمی خودشان را برای فرستادند که برای هر کدام دو نامه فرستادم. نامه اول در مورد نوع مطالبی که باید برای مجله شان تهییه کنند و نامه دوم در مورد خطاطی و نقاشی مجله و صحافی آن و سایر جزئیات کار، و قرار است که آنها حداقل تا ۱۵ تیرماه مجله‌هایشان را تهییه کنند و بفرستند.

از میان این مجله‌ها نوسط گروهی از همکاران من و اشخاصی که دراین کار-
مساچب نظر نداشتند، یک مجله به عنوان برنده انتخاب خواهد شد که این مجله
برندۀ همراه یکشماره ورقا چاپ می‌شود. علاوه بر آن گروه برنده از ۱۳ تا
۱۹ ماهه دیور در مدرسه تابستانه مهمان من خواهد بود.

در ضمن شاید نمایشگاهی هم از تمام مجله‌ها برپا کنم تا همه حاصل‌کارها
و کوشش‌های این دوستان همزمان را ببینند.

کرمهای فهودای باشد که از خاک
بیرون آمد و اندوروی زمین به قص
مشغولند.

او در میان سبزه‌ها و بوته‌ها کرمهای
سبزی دیده بود که روی برگها
نقش‌های زیبایی گشتد و به این عادت
کرده بود که وقتی می‌دوید و از لای
بوته‌ها به تندی ردمی شد مواظب
کرمهای سبزی باشد که روی شاخه‌ها
باتکان دادن یک عالمه پایی زرد
قشنگ راه می‌روند.

وشبهای وقتی همه حیوانات جنگل
به خواب می‌رفتند او عادت داشت
که در جنگل گردش کند تا یکی از
آن کرمهای شب تاب را بیند که

هدرلوش پر پر پر پر پر

روزی روزگاری، در جنگل که همه
قصه‌های آنجا اتفاق می‌افتد، خرگوشی
زندگی می‌کرد که بازیگوشی مشهور بود.
خرگوش بود و کارش هویج خوردن،
هویج‌های مزرعه نزدیک جنگل را
نرسیده از زمین بیرون می‌کشید
و می‌خورد و شاید همین باعث
بازیگوشیش شده بود. می‌گویید چطور
او در میان سوراخی که از جای هویج
پیدا شده بود کرمهای فهودای اینگی
را دیده بود که خاک اطراف هویج‌ها
می‌گشند و کار را برای او آسان می‌گشند
و چشمها یش به این عادت کرده بود
که وقتی می‌دو در روی زمین موظب





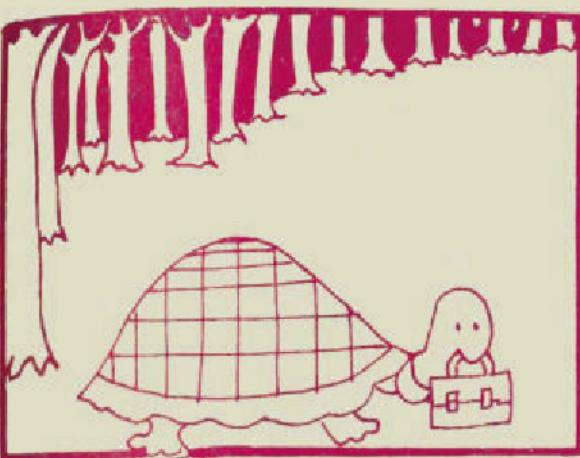
جنگل این امتحان را کرده بودند
که ادرابیگیرند و شکست خورده بود
اما در عوض او بسیار بازیگوش
بود. با وجود آنکه می توانست در
تمام مسابقات حیوانات جنگل
برند، باشد، هر موقع مسابقه‌ای
بورا و به مسابقه نمی رفت و باکارهای
خودش هم را متعجب می کرد.
یکبار تمام روز به یک شاخه خشک

حتی در شبهای ابری که چیز نوری
در جنگل نیست، می درخشند.
خرگوش زندگی خوشی داشت
 فقط در جنگل حیوانات بزرگ با
 درخت‌های بزرگ زندگی نمی کرد،
 ارجنگل حیوانات کوچک و سبزه‌ها
 ریزش را هم می شناخت. او می‌داشت
 که فقط پرنده‌ها نیستند که پرواز
 می‌کنند بلکه حشرهای زیبای سبز
 را آبی و سفیدی هم هستند، و او
 خوشحال‌ترین حیوان جنگل بورچو
 با حیوانات بزرگ جنگل بزرگ
 و با حیوانات کوچک جنگل کوچک
 هر دو دوست بود.

البته او بغيرا ز هیچ خوردن از
 اجدادش یک خاصیت دیگر هم به
 ارث برده بود و مثل آنها تندمی و
 آپخنان تنده که چیز حیوانی نمی توانست
 او را بگیرد. شاید همه حیوانات

خیره شده بود.

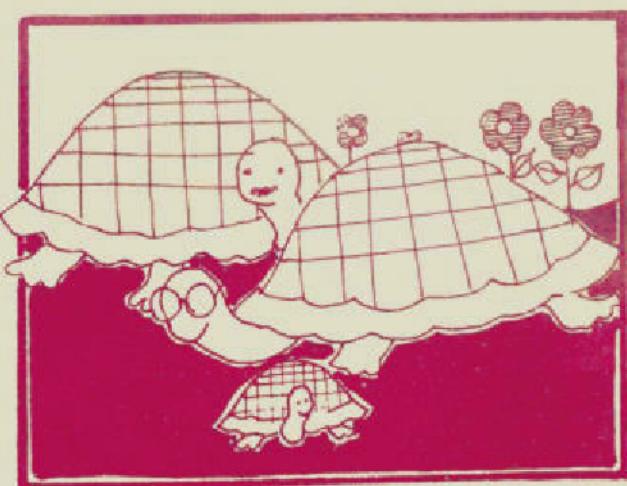
کسی نمی‌دانست همان موقع یکی از کرمهای که می‌شناخت داشت آنجا پوست می‌انداخت. چه فشنگ، از پوست قدیم خودش با پیچ و تاب بیرون می‌آمد و در زیر آن لباس نوئی داشت و این برای او از همه چیز مهم‌تر بود. چون او هیچ جوای را در جنگل ندیده بود که لباسی جزا نکه از اول داشت پوشیده باد خرگوش ماهمچنان به بازیگوشی خودش مشغول بود تا لاکپشت قصه ما از مزرعه کناری بازگشت لاکپشت و قیچه بود همیشه به



آنقدر آنجامانده بود که همه قبول کوده بودند که بعد از این همه سال باید حیوان فهمیده‌ای شده باشد.

این لاکپشت هم مثل شما قصه مسابقه خرگوش ولاکپشت را در کتابش خوانده بود

و می‌دانست که همیشه لان پشت از خرگوش می‌برد. پس گفت:



چرایک مسابقه بین من و خرگوش
 نمی‌گذرد تا بینید چه کسی زودتر
 به خط پایان مسابقه می‌رسد؟
 هه از این حرف تعجب کردند ولی
 پیش خودشان گفتند: حتماً چیزی
 هست حیوانات درس خوانده
 هیچ حرفی را بدمون حساب نمی‌زنند
 روز مسابقه رسید و لام پشت
 حرکت کرد و خرگوش با یک جست
 صدقدم ازا و جلو افتاده بود، و
 کمی بعد به بالای تپه رسیده بود





آماروی تپه آجایی که خیلی از
 کرمهای آشنا عی او خانه‌های قشنگ
 پنبه‌ای خودشان را ساخته بودند.
 پراز پروانه‌های قشنگ شده بود
 چه زیبا بود، او هیچ وقت این‌جهه
 پروانه نیکجا ندیده بود.
 آبی با خال‌های بینفس، سبزیباراهای
 سیاه... چه رنگهایی چه نقشها
 «اما اینها با خانه دوستان من
 چکار دارند»

بعضی از آنها با خانه زیبایی کرمها
 بازی می‌کردند. خرگوش جستی زد
 اما کرمی در آن لانه پنبه‌ای نبود.
 «آن کرم که به این لانه رفت و
 خوابید کجاست؟ من خودم اورا

دیدم که این لانه را می ساخت.» لاق پشت آرام به بالای تپه رسید
 «آن لانه زرد، آنجا، تکان می خورد» و راهش را به سوی خط پایان مسأله
 خرگوش آرام آنجا ایستاد و خیره شد.
 پیش گرفت و هیچ ندید که آنجا بالا
 آه چه چیزی، یک پروانه فهوهای
 تپه چه زیبا بود او فقط یک خرگوش
 بازیگوش را دید.
 با حال های قرمزا ز آن بیرون
 می آمد. اول لانه را سوراخ کرد
 سرش بیرون آمد، بعد بیک بالش
 بعد بال دیگر و لحظه ای بعد پروانه
 بازیگوش را دید.

از: مسعود بزدانی



بازیگوش را در بیرون
 می آمد. اول لانه را سوراخ کرد
 سرش بیرون آمد، بعد بیک بالش
 بعد بال دیگر و لحظه ای بعد پروانه
 بازیگوش را دید.

خرگوش از سوراخ به داخل لانه
 نکاه کرد. خالی بود.

«آه چه قشنگ، این همان کرمهها
 هستند. چه خوش بختند این ها
 زیر زمین، روی زمین، روی برگها
 و حالا هم آسمان را می گردند.»
 آنجارا، آن پروانه سفید را، سفید
 یکدست مثل یک کبوتر سفید.
 آه برای خرگوش چه روز خوبی بود
 و بالای آن تپه چه خوشحال بود.

ساعت کوکی و ساعت آفتابی

نقل از کتاب داستانهای ایرزوپ

ترجمه: گرتا مجذوب

در روزگاران قدیم یک ساعت کوکی به یک ساعت آفتابی رسید و گفت: امروز هوای ببری است و توانی تو این وقت را نشان دهی ولی من همیشه می‌توانم وقت را نشان دهم و به نور خورشید احتیاجی ندارم برای من شب روز فرقی ندارد مثلًا الان می‌توانم بگویم که ساعت درست دوازده است. درست در هین وقت آفتاب در خشان از پشت ابرها بیرون سیاه رنگ بیرون آمده ببر روی ساعت آفتابی تابید و ساعت آفتابی ساعت دوازده و نیم را نشان داد آن وقت ساعت آفتابی رو به ساعت کوکی گرد و گفت مغروف بودن اصلاً کارخوبی نیست خیلی بهتر است که درست کار باشی تا اینکه حقیقت را پنهان کنی و دروغ بگویی. من می‌توانم بگویم که همیشه امکان دارد تو غلط کار کنی ولی من اگر نور خورشید تابد نمی‌توانم کار کنم اما وقته تابید حتی درست کارخواهم کرد آن وقت ترا از روی من درست می‌کند. پس می‌بینی که ما همه به چیزی احتیاج داریم من به نور آفتاب و تو به من.

ترجمه: گرتا مجذوب یازده ساله از تهران



پلاپ

نوشته شد:



مُعْدَى كَه از
تَارِيَّي مَتَرَسِّد.

قسمت سوم

عصر آن روز و فتنی هوا داشت تاریک
می شد آقا! جعد پلاپ را دوباره عوت
کرد که با او به شکار برود: «پرمیانی
شب قشنگ است»

پلاپ که بیرون در آشیانه نشسته
بود، مِنْ و مَنْ کرد و گفت: «ایندفعه
نه، خیلی متشکوم کار دارم» آقا!
جعد گفت: «اما قبافه ات نشان
نمی دهد که کار داشته باشی چکارداری»

پلاپ جواب داد: «مشغول بخاطر
آوردن هستم» پدرش گفت: «پس
اینطور؟ بنا بر این باید تها بروم»
و مثل یک هواپیمای جت بی صدا پر زد

ورفت.

خانم جعد از پلاپ پرسید: «چه چیزی را
بخارمی آوری؟»
پلاپ جواب داد: «حروفهای خانم
پیر را راجع به مهریان بودن تاریکی،
او می گفت هیچ وقت در تاریکی تنها
نیست چون همیشه خیلی چیز هابرا
بخارمی آوردن دارد» خانم جعد گفت:
بنظرمی آید که این بهترین موقعیت
برای من باشد که به شکار بروم»
پلاپ گفت: «تو که نمی خواهی مرا
تنها بگذاری؟»
خانم جعد جواب داد: «خیلی طول
نمی کشد. سعی می کنم چیز خوبی هم
برای تو بیاورم»

و مثل یک پرسفید در تاریکی محو شد:
تاریکی از هر طرف به پلاپ نزدیک
می شد و خودش را دوراً و می پیچید
پلاپ پیش خود ش زمزمه کرد: «

آورد، چشم را باز کرد و از لابلای
برگها به پائین نگاه کرد. عده‌ای
میدویدند و شعله‌های آتش از
دسته‌ای چوب زبانه می‌کشید.
یک آتش دیگر! آیا بازم آتش بازی است؟
پلاپ با هیجان نگاه می‌کرد. آنها
داشتند چوب برای آتش جمع می‌کردند.
یک مرتبه همه شان با جیغ ودادو
فریاد در جنگل گم شدند. همه شان
بجزیکی. یک پسر بانی مانده بود
که روی یک کنده نزدیک آتش
نشسته بود. پلاپ یادش رفت که
از تاریکی می‌ترسد. باید می‌فهمید
چه خبر است. چشم را بست.
نفس بلندی کشید و خودش را
از شاخه پائین انداخت. این بازم
زمین نزدیکتر از آن بود که او فکر
می‌کرد و با صدای بلندی به زمین خورد
لپرک فویادی ذد که: «وای! یک

تاریکی مهربان است. تاریکی
مهربان است. خدای من حالاچه
بخار طرباوردم؟» چشمها یش را بست
و سعی کرد چیزی برای بخار طراوردن
بخار طرباورد. آتش بازی!! بله،
از آن خوش آمده بود. ستاره‌ها
و مگارنگ و بارانهای آتش. زیر نورِ
آتش تاریکی محوشده بود. هنوز هم
وقتی به آن فکر می‌کرد چشم‌سیاهی
می‌رفت. جیغ وداد... فریادهای
شادی. که از زیر درخت به گوش
می‌رسید پلاپ را از فکر کردن بیرون



«خانه» می‌ایستد و یک چواغ قوه
در دستش می‌گیرد و هر صدای احرکتی
که حس کرد نزور را به طرف آن می‌اندازد
نه باید بدون اینکه دیده شوند دارد
خانه بشوند محشر است»
در هین موقع از جنگل صدای شکستن
یک شاخه، افتادن یک نفو و بعد فریاد
رئیس دید مت، بلند شد پرگفت:
«هین است» دارند بازی می‌کنند.



توپ ماهوئی! چه کسی این را اندخت؟
توپ ماهوئی گفت: «کسی موانیند
من خودم آمدم و در واقع من بلکه
جغد مزرعه هستم و آمده‌ام ببینم
که آتش بازی خواهید راشت بانه»
پرک گفت: «آتش بازی؟ نه! چه
چیزی موجب شد به این فکر بیفق؟
پلاپ گفت: «خوب.... آتش.»
پرک گفت: «این آتش ارد و است
و من از آن مواظبت می‌کنم تابقیه
بایند..» پلاپ پرسید: آنها کجا فره؟
پرک جواب داد: «آنها رفت اند
تاریکی بازی کنی کنی!» پرک جواب داد:
«محشر است» تاریکی وقت شادی است.
حتی بازیهای معمولی مثل قایم باشد
در تاریکی جالب اند. بازی محبوب
من آنست که یک نفر بیرون یک

بتوانی عضو باشگاه بشوی امابرای
پیش آهنگ شدن باید هشت سال
را شته باشی..»



پلاب گفت: «من هشت هفته دارم»
پیش آهنگ گفت: «بنظرمی رسید که
انتظاری طولانی در پیش داری» و با
پوز خندی ادامه دارد. «به ر صورت
در لباس پیش آهنگ قیافه خنده داری
پیدا خواهی کرد..» قیافه پلاب بقدری
شکست خورده بنظرمی رسید که پرک
گفت: «غصه نخور لاقل برای سرود
خواندن امشب که می توانی بمانی»
پلاب با خوشحالی گفت: «جدای توانم
بعامن؟... مح... مح... مح شراست»

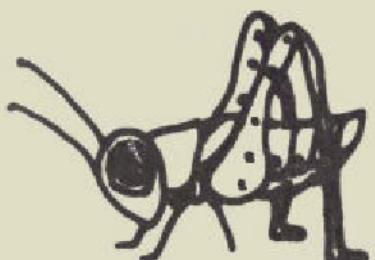
رئیس پیره میشه اول گرفته می شود.
پاها بیش بقدری بزرگ است که صد
به همه جا میرسد. باید مثل سایه
حرکت کرد. پلاب پرسید: «آتش
برای چیست؟» پرک جواب داد:
«ماروی آن سیب زمینی می ریزیم و
کاکاو درست می کنیم و دورش آواز
می خوانیم..» پلاب پرسید: «برای چه؟»
پرک گفت: «برای چه؟ برای اینکه
اینطور خوشحال هستیم آخر می رانی
پیش آهنگها همیشه آتش داشتند»
پلاب پرسید: «اسم تواین است؟
پیش آهنگ؟» پرک جواب داد:
«سؤال احمقانه ای بود. اگر پیش
آهنگ نبودم اینجا چه کارمی کردم؟
بعد چند تکه چوب در آتش گذاشت.
پلاب پرسید: «من همی توانم پیش آهنگ
باشم؟» پرک جواب داد: «گمان
نمی کنم» توکی کوچکی ممکن است

و بالاخره موقع بروگشتن به خانه بود
هم برای پلاپ هم برای بچه‌ها. وقتی
پلاپ به آشیانه رسید مادرش گفت:
«خوب!» پلاپ گفت: «من که گفتم،
پیش آهنگ گفت تاریکی وقت شایی
است.

مادرش پرسید: «و تو چه فکری کنی؟»
پلاپ گفت: «من هنوز هم از تاریکی
خوشم نباید اما فکری کنم ارد و محشر
است. چیزی بخصوصی برای من نداری»
مادرش گفت: «یک ملن»، پلاپ تمام
آن را مزود داد و گفت: «من ملن رو
دارم غذای بعدی چیست؟»

ناتمام

ترجمه، کامران مصباح



پلاپ خودش را به آشیانه رسانید و
دید که مادرش منتظر او است.
خانم جعد پرسید: «کجا بودی؟»
بنظری رسید که عصبانی باشد (مثل
تعام مادر) و قیکه دلشان شور زده باشد)
پلاپ جواب داد: «من داشتم یک
پیش آهنگ صحبت می کردم. او می گوید
تاریکی وقت شادی است و می گوید
من می توانم برای سرودخواندن با
آنها باشم. می توانم؟ خواهش می کنم»
مادرش گفت: «خوب... بله...
مانعی ندارد» به این ترتیب پلاپ
برای یک شب پیش آهنگ شد. بود.
روی شانه دوست تازه اش نشست
و به هم معرفی شد. همه با ادشونخی
می کردند. به او خیلی خوش گذشت
«از کاکائو خوش نیا مدام آباه سیب
زمینی علاقه شدیدی پیدا کرد. آنها
آنقدر آواز خواندند تا آنکه آتش
پائین رفت و به اشعه قرمزی تبدیل شد

